

هری پاتر و قیام ققنوس

ترجمه : ققنوس سفید

<http://www.harrypotter7.blogfa.com>

فصل اول

روزی مانند روزهای سرد دیگر ماه جولای که سردی اش خیلی زیاد شده بود. هوایی مه گرفته که در تمام طول سال این هوا هر روز ادامه داشته بود. این هوا تا غروب آفتاب مانند تصویری وهم آوری در تمام سطح زمین پوشیده شده بود.

معمولا در این وقت از سال فیابان ها شلوغ و پر هیاهو بود و مردم معمولا باغچه هایشان را تمیز نگه می داشتند و یا حداقل ماشین هایشان شسته شده بود. اما الان فرق کرده بود. ماشین های گران قیمت استفاده نمی شدند و در پارکینگ ها قرار داشتند و کلی خاک بر روی آنها نشسته بود. می گفتند مردمان زیادی توسط تروریست کشته شده بودند. از ماه گذشته این اتفاق تمام جامعه را به وحشت انداخته بود. البته این نظر برای جامعه ی ماکل ها بود. جادوگران از این قضیه اطلاع بیشتری داشتند. ولدمورت کارهایش گسترش پیدا کرده بود و حکمفرمایی خوف انگیزش را بر جامعه ی ماکل ها شروع کرده بود.

دلیل افزوده شدن ناگهانی فعالیت های او بفاطم مرگ بزرگترین جادوگر قرن حاضر بود. از شب پرمابرایی که آلبوس دامبلور مرده بود سه هفته می گذشت. لرد سیاه از این فرصت استفاده کرده بود و شروع به گسترش ترس تا حد ممکن بین مردم کرده بود. وحشتناک ترین اتفاقی که افتاده بود مرگ دو تن از بهترین وزیران و وزیر دفاع بود. آنها را با هم و مرده در اتاقی وزیر پیدا کرده بودند و این در حالی بود که در اتاق از داخل قفل شده بود.

این مرگ ها هیچ اهمیتی برای ماکل ها نداشتند. چون نمی دانستند منشأ آن از کجاست. اما جادوگران می دانستند.

آنها (ولدمورت و مرگ فواران) به قلب جامعه ی جادوگری نیز نفوذ کرده بودند. در طول حکم فرمایی ولدمورت در گذشته این سابقه نداشته بود که یکی از اعضای موعم جامعه کشته شود.

هری پاتر و قیام ققنوس

این در حالی اتفاق افتاده بود که در حال آخرین معامله، آنها جسد وزیر سابق جادو کورنلیوس فاج را در اتاق وزیر پیدا کرده بودند. مطابق گزارش بدست آمده توسط همسرش، او توسط دمتور ها در منزلش مورد حمله قرار گرفته بود. دمتور ها به او حمله کردند اما کورنلیوس فاج آنها را مدت زمانی به دفع کرد. تا همسرش فرار کند. اما او (کورنلیوس فاج) پیش از مرگ ضعیف شده بود و دمتور ها بوسه ای به او زدند. تمام جامعه هم دردی فراوانی با او کردند اگرچه تمام روز هم دردی در حالت وحشت زده بودند و تمت تاثیر جو سنگینی که از مرگ یه وزیر بودند.

این دقیقاً چیزی بود که او می خواست. در اتاق پدرش در خانه ی کوچکی در روستایی نشسته بود. در ساختمان قدیمی و نه پندان بزرگ. باغچه ی خانه نیز مانند خانه اش فراب شده بود. آن جا درفشش فاصی در تابش آفتاب پیدا می کرد. لبندی شکسته در گوشه ی صورت مرد دیده می شد. صورتش رو به سفیدی می رفت. بینی اش به سفتی روی آن دیده می شد. بینی اش را دو شکاف تشکیل می داد. اما پشمانش. پشمانی قرمز و فونین بار و روی فون هایش سوراخ های سیاه رنگ دیده می شد که او را بیشتر از هر چیزی به مار نزدیک می کرد.

او پشمان سرد و بی رومش را به روی نوشته های روی زمین می گرداند.

« صداتو ببر دراکو، خانواده ی تو در این یک ماه پیش خیلی ضرر به من وارد کردند. برای همین وقتی مادرت رو پیدا کنم فواهم کشت. تو شانسان آوردی دراکو. آگه دوباره منو ناامید کنی تو هم به سرنوشت مادر (پار می شی. «

« دراکو چهار دست و پا روی زمین فزید و لبه ی ردای او را گرفت و بوسید و با لکنت گفت: «

مپلرم ارباب من «

لرد سیاه دستور داد: « بلند شو دراکو. به من نگاه کن.»

« دراکو آرام رو پاهایش ایستاد. کمی تعادلش را از دست داد اما توانست آن را حفظ کند. او شبیه پسری بود که انگار گستاخی زیادی را انجام داده باشد و در مقابل ان داشت تنبیه می شد. نا آرامی از صورتش می بارید.

« تو فوش شانسی دراکو. خیلی بیشتر از اون چیزی که سروس نشونم داد. من می فومم که چرا نتونستی دامبلدور رو بکشی. اما این باعث نمی شه که من قبول کنم که تو بردی. آگه یه بار دیگه تکرار بشه تو هم میمیری.»

لرد سیاه کمی مکث کرد و سپس گفت: « من فومیدم تو بهترین جاسوسی هستی که من تا حالا داشتم. تو شش سال دور و بر پاتر می گشتی. تو اطلاعات مهمی داری که من می تونم اون ها را به کار بگیرم. بهترین دوستش کیه؟ به من بگو دراکو. «

هری پاتر و قیام ققنوس

در آکو نگاه عمیقی به پشمان اربابش کرد. کم کم داشت اطمینان پیدا می کرد که به جمع مرگ فواران برگشته است. (این ها فکر های در آکو است _ ن) « دو نفر ارباب من. اون ارزش زیادی برای اونها قائله . حتی بیشتر از بلک. »

او شروع به صحبت کرده بود. داشت اطلاعاتش را به اربابش می داد. لرد سیاه نمی خواست بعد از گرفتن این اطلاعات او را نابود کند. یعنی امیدوار بود که این اتفاق بیافتد. لیفندی زهر آگین کنار صورتش نقش بست. در پشمانش برق نفرت سوسو می زد. فستگی . در صورتش معلوم بود. ردای زیبایی داشته بود اما حالا پی ردایی کهنه داشت. فردی متکبر بود. پدرش در ترس از مرگ به هر دو طرف کشیده شده بود. مادرش به زودی می مرد. او نامی از مالفوی فقط برای خودش به جا می گذاشت که لرد سیاه از او استفاده کرده بود. « دو نفر ارباب من. رون ویزلی و خانواده ی پستش و هر میون گرنبر. »

بالافره انجام داد. شاید اربابش به او کمک می کرد تا بتواند ویزلی ها و آن خون لبنی گرنبر را بکشد و انتقام خودش را بگیرد.

لرد سیاه در حالی که به مالفوی نگاه می کرد گفت: « عالی ... از ویزلی ها شنیدم، در موردشون بعدا بحث می کنیم. اما اون گرنبر کیه؟ »

در آکو گفت: « یک خون لبنی ارباب من. »

لیفندی بر روی صورت ولدمورت نقش بست. لرد سیاه فریاد زد: « بلاتریکس بیا اینجا »

چند ثانیه بعد بلاتریکس به داخل اتاق آمد. « کاری برای انجام دارید. »

پایان فصل ۱